

مثنوی جوان

گزیده‌ی قصه‌ها، حکایت‌ها، آیات و روایات، حکمت‌ها
مولانا جلال الدین محمد بلخی

به اهتمام جعفر ربانی

نشر قزو





سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: ربانی، جعفر، ۱۳۳۳-، شارح

عنوان قرارداد: مثنوی، برگزیده. شرح

عنوان و نام پدیدآور: مثنوی جوان: گزیده‌ی قصه‌ها، آیات، روایات و حکمت‌ها/ به کوشش جعفر ربانی.

مشخصات نشر: تهران: قو، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۶۷ ص.

شابک: ۹-۶۰-۱۵۶-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی-نقد و تفسیر

موضوع: شعر فارسی-قرن ۷ ق.-تاریخ و نقد

شناسه افزوده: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی. برگزیده. شرح

رده بندی کنگره: ۲۱۳۸۹م ۱۷/۱ PIR۵۳۰۱

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۳۱

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۱۲۰۹۷

مثنوی جوان

مثنوی جوان

گزیده‌ی قصه‌ها، حکایت‌ها، آیات و روایات، حکمت‌ها

به کوشش: جعفر ربانی

حروف نگار: مریم موسوی / چاپ و صحافی: کاج

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / چاپ دوم، ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۵۶-۰۶۰-۹

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۷۰,۰۰۰ تومان



نشر قو

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتراز زرتشت، کوچه نوربخش، شماره ۴۰

تلفن بخش ۸۸۸۹۹۶۸

Email: ghnikbakht@gmail.com

فهرست

پیش‌گفتار

گذری بر زندگی جلال‌الدین محمد مولوی

بخش اول: قصه‌ها

بی‌نامه

۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان
۲. بیان توکل و ترک جهد گفتنِ نخچیران به شیر
۳. نگرستنِ عِزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه‌السلام
۴. قضه‌ی بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان، هنگام رفتن به تجارت
۵. حکایت ماجرای نحوی و کشتی‌بان
۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار
۷. به عیادت رفتن کربر همسایه‌ی رنجور خویش
۸. خُند و انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی (ع) و انداختن علی شمشیر را از دست
۹. فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافرا جهت سماع
۱۰. فرمودن والی آن مرد را که این خار بُن را که نشانه‌ای بر سر راه برکن
۱۱. انکار کردن موسی علیه‌السلام بر مناجات شبان
۱۲. اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس
۱۳. تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

۱۴. حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری، و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست.

۱۵. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

۱۶. جُستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن خورد نمیرد

۱۷. منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی به نام دیگری فهم کرده بود آن را

۱۸. قصه‌ی خوردندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

۱۹. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمان هاش پیچید و آورد به بغداد

۲۰. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

۲۱. مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان

۲۲. استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

۲۳. درآمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی‌زره

۲۴. صفت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق مرگ جوی

۲۵. قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد

۲۶. گفتن آن جهود علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق، از سراین

کوشک خود را در انداز، و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را

۲۷. قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی

۲۸. قصه‌ی آن مرغ که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش و

روزگار مبردر پشیمانی

۲۹. قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه

چاره جست

۳۰. قصه‌ی آن حکیم که دید طاووس را که پر زیبای خود را می‌کند

۳۱. قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران

۳۲. حکایت در بیان توبه‌ی نصوح

۳۳. حکایت در بیان آن که کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی‌ها را

فراموش کند و آزموده را باز آزمایش در خسارت ابد افتد

۳۴. حکایت دیدن خرهیزم فروش با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمتا بردن آن

دولت را

۳۵. وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده‌ی مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ
عشق ناچشیده

۳۶. قصه‌ی أحد أحد گفتن بلال در خرّ حجاز از محبت مصطفی علیه السلام

۳۷. حکایت اشترو گاو و فُج که در راه بند گیاه یافتند، هریکی می‌گفت من خورم

۳۸. حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما

۳۹. حکایت تعلق موش با چغزو بستن پای هردو به رشته‌ی دراز و برکشیدن زاغ موش

را و معلق شدن چغز

۴۰. حکایت گریختن گوسفند از رَمه‌ی موسی علیه السلام و تعقیب کردن موسی او را

بخش دوم

۱. اشعار ذیل آیات قرآن

۲. اشعار ذیل روایات

۳. حکمت‌ها

بخش سوم: شروح و توضیحات

۱. شرح قصه‌ها و حکایت‌ها

۲. شرح اشعار ذیل آیات

۳. شرح اشعار ذیل روایات

پیش گفتار

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
شاخه‌های تازه‌ی مرجان بین
میوه‌های رسته ز آب جان بین

جلال‌الدین محمد مولوی، مشهور به مولانا و ملای رومی، چهره‌ای تابناک در سراسر تمدن اسلامی است. دیوان مثنوی این مرد بزرگ اثری بی‌مانند، نه تنها در زبان فارسی، بلکه در میان همه‌ی آثار ادبی - عرفانی‌ای است که تا امروز در سراسر جهان اسلام به ظهور رسیده است. درباره‌ی اهمیت و ارزش این اثر در فرهنگ ایرانی - اسلامی بسیار سخن گفته‌اند که شاید یکی از جامع‌ترین آن‌ها این سخن یکی از مولوی‌شناسان معاصر باشد که می‌گوید: «مثنوی معنوی بزرگ‌ترین حماسه‌ی روحانی بشریت است که خداوند برای جاودانه کردن فرهنگ ایرانی، آن را به زبان فارسی هدیه کرده است و هنوز بشریت در نخستین پله‌های شناخت این اثر ژرف و بی‌همتا است.»^۱

اهل نظر، اغلب، مثنوی را از جهت عظمت، گستردگی و ژرفا به دریا تشبیه کرده‌اند

۱. محمدرضا شفیعی کدکنی، به نقل از شرح جامع مثنوی معنوی، مقدمه، ص ۱۵.

که البته تشبیهی است درست و قابل درک، اما از نگاهی دیگر، می‌توان این اثر عظیم را به جنگلی بسیار پهناور و بی‌کرانه نیز مانند کرد که در سراسر اقلیم‌ها دامن گسترده است؛ جنگلی که در هر نقطه‌ی آن که فرود آییم، همان‌طور که مولوی خود اشاره کرده است، با گل‌ها و گیاهان و میوه‌ها و نباتاتی تازه‌تر و متفاوت‌تر از نقاط دیگر روبه‌رو می‌شویم. با این تعبیر، کافی است کتاب مثنوی را، حتی به تصادف باز کنیم و بر روی سطور یا صفحاتی از آن درنگ نماییم تا ببینیم چگونه در هر گوشه‌ای از آن، دریچه‌هایی از جهان معنا به رویمان گشوده می‌شود و چشم‌اندازی بدیع از جهان انسان، این نفحه‌ی الهی، در مقابل دیدگانمان قرار می‌گیرد.

ورود به دیوان مثنوی، اما، چه آن را به دریا تشبیه کنیم و چه به جنگل، در هر حال، آسان نیست، چه رسد به آن که بخواهیم به عمق آن نیز وارد شویم و از مانده‌های معنوی آن برخوردار گردیم. در واقع، این اثر شگفت، چنان توبرتو و درهم تنیده روایت شده است که هنگام خواندن حتی یک داستان آن، رشته‌ی کلام از دست می‌رود، و خواننده، به ویژه اگر مبتدی باشد و فقط بخواهد ماجرای داستان را دنبال کند، چه بسا خواندن را از نیمه رها سازد و دیوان را به حال خود بگذارد. گذشته از این، کلام مولوی، کلامی عالمانه و دارای غوامض و پیچیدگی‌های بسیار لغوی و معنایی است، و گاه حتی خواندن صحیح پاره‌ای از ابیات آن به سادگی ممکن نیست و نیاز به معلم و راهنما دارد. از همین‌روست که از گذشته تا امروز، کسانی در پی منتخب کردن و گزیده ساختن مثنوی برآمده و در این زمینه آثاری پرداخته‌اند که از گذشتگان باید به لبّ لباب مثنوی^۱ اثر ملا حسین واعظ کاشفی (متوفی به سال ۹۱۰ هـ. ق) اشاره کرد و از معاصران به آفتاب معنوی اثر دکتر نادر وزین‌پور^۲ (۱۳۷۵-۱۳۰۵ هـ. ش).

مثنوی جوان، یعنی کتاب حاضر را نیز می‌توان از سلسله‌ی همان گزیده‌ها دانست، با این تفاوت که، به سبک و سیاق خاص خود، که بسی متفاوت‌تر از دو اثر پیش گفته است، فراهم آمده است. ببینیم این تفاوت در چیست؟

۲. این اثر تاکنون با دو تصحیح منتشر شده است: ۱. لب لباب مثنوی، به تصحیح حاج سید نصرالله تقوی و مقدمه‌ی سعید نفیسی (چاپ جدید: اساطیر، ۱۳۸۶) ۲. لب لباب مثنوی به تصحیح دکتر عبدالکریم سروش، نشر صراط؛ ۱۳۸۶
۳. آفتاب معنوی (چهل داستان از مثنوی) چاپ نهم، ۱۳۸۷، تهران مؤسسه انتشارات امیرکبیر

مثنوی جوان از تقطیع دیوان مثنوی به چهار قسمت و سپس گزینش پاره‌هایی مناسب از هر قسمت تألیف شده است. نخست توضیح دهیم که: دیوان مثنوی در نظر اول مجموعه‌ای از قصه‌ها و تمثیلات است؛ به عبارت دیگر، قصه‌های مثنوی ساختار کلی اثر را تشکیل می‌دهد، در حالی که اصل مثنوی را باید در ورای این ساختار جست، که همانا معانی ژرف و عمیق نهفته یا تنیده در جای جای داستان‌هاست. مولوی خود در اشاره به این مهم می‌گوید:

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است

معنی اندر وی بسان دانه‌ای است

دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

روشن است که در مثنوی، منظور از دانه همان اشعار یا ابیات ذیل آیات قرآن کریم، احادیث و روایات نبوی، و نیز خردپاره‌ها، حکمت‌ها و نکات علمی، عقلی، عرفانی و... است که، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، در جای جای این اثر عظیم به چشم می‌خورد. بنابر آنچه گفته شد، مثنوی جوان، در دو بخش به این شرح تنظیم شده است. بخش اول؛ که گزیده‌ی مثنوی است و خود شامل چهار قسمت است:

۱. قصه‌ها و داستان‌ها

۲. ابیات ناظر بر آیه یا آیاتی از قرآن کریم

۳. ابیات ناظر بر احادیث و روایات نبوی (ص)

۴. حکمت‌ها

این بخش مجموعاً شامل چهل قصه، چهل نمونه ابیات ناظر بر آیات قرآن کریم، چهل نمونه ابیات ناظر بر احادیث و روایات، و یکصد و بیست نمونه ابیات حکمت‌آمیز یا حکمت‌آموز است.

بخش دوم کتاب نیز به شرح ابیات بخش اول - به جز حکمت‌ها - اختصاص یافته است. حکمت‌ها را بدون شرح آوردیم با این هدف که برای خواننده‌ی علاقه‌مند و جست‌وجوگر، مجال باشد تا خود به غور در آن‌ها بپردازد و از رهگذر آن قدم در راه تحقیق و پژوهش بگذارد.

ناگفته نماند که تقطیع مثنوی به این شیوه، ابتکاری است که نخست یکی از فضایی

هند به نام تلمذ حسین بدان دست زد. وی تقریباً کل کتاب مثنوی را بدین شیوه تصنیف کرد و نام آن را «مرآت المثنوی» نهاد و در حدود سال ۱۹۳۳ م (۱۳۵۲ هـ. ق) در حیدرآباد دکن - در هندوستان - به چاپ رساند. اثر مذکور در همان زمان مورد توجه بزرگان مثنوی‌شناس قرار گرفت و از جمله رینولد نیکلسون انگلیسی، که نخستین تصحیح انتقادی دیوان مثنوی، مدیون همت اوست، طی نامه‌ای به تلمذ حسین، کار او را بسیار ستود. مرآت المثنوی در ایران نیز چند بار به چاپ رسیده و از جمله یک بار به تصحیح استاد بهاءالدین خرمشاهی [نشر گفتار، ۱۳۸۱] انتشار یافته است.

سخن آخر این که مثنوی جوان را می‌توان مصداق همان «آب جیحون را اگر نتوان کشید...» دانست که تنها به قدر فرو نشاندن تشنگی فراهم آمده است. مؤلف امیدوار است این اثر بتواند مورد استفاده و مطالعه‌ی همه‌ی علاقه‌مندان به مثنوی، به‌ویژه طلاب و دانش‌آموزان نوجوان و جوان قرار گیرد و موجب برقراری پیوندی استوار میان آنان، هم با ادب و عرفان اسلامی و هم با زبان فارسی - که آن را زبان دوم جهان اسلام خوانده‌اند - واقع شود. و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

گذری بر زندگی جلال‌الدین محمد مولوی

جلال‌الدین محمد فرزند بهاء‌الدین ولد - ملقب به سلطان العلماء، عالمی از عالمان و دانایان بلخ - بود. مردم بلخ به سلطان‌العلماء اعتقاد و ارادت بسیار داشتند و وی از این طریق صاحب شهرت و نفوذ فراوان شده بود. اما همین شهرت و نفوذ باعث نگرانی سلطان محمد خوارزمشاه شد و به دنبال آن بین دو سلطان، یکی سلطان معرفت و دیگری سلطان مملکت، کدورتی پدید آمد؛ کسانی هم البته به این کدورت دامن می‌زدند. این امر، و نیز خبرهایی که به‌ویژه از یورش قریب‌الوقوع مهاجمان خونریز مغول به خراسان به گوش می‌رسید، موجب شد سلطان العلماء در اندیشه‌ی مهاجرت از بلخ بیفتد و عازم شرق جهان اسلامی شود. سرانجام بدین کار اقدام نمود و هجرت خود را آغاز کرد؛ هجرتی که هم برای خودش سرنوشت‌ساز شد و هم در سیر تفکر و اندیشه در جهان اسلام تأثیر گذاشت. سلطان ولد، پسر جلال‌الدین محمد، بعدها در کتاب خود ولدنامه، دلیل هجرت پدر بزرگ خود سلطان العلماء را بیشتر ناشی از همان یورش مغولان دانست و آن را چنین بیان کرد:

کرد از بلخ عزم سوی حجاز
زان که شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر
که از آن راز شد پدید اثر

کرد تاتار قصد آن اقلام
منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستند و به زاری زار
کشت از آن قوم بی حد و بسیار
شهرهای بزرگ کرد خراب
هست حق را هزارگونه عقاب

جلال‌الدین محمد در سال ۶۰۴ هـ. ق در بلخ به دنیا آمد و هنگامی که پدرش هجرت بزرگ خود را آغاز کرد کودکی پنج ساله بود. بهاء‌الدین ولد بر سر راه خود، به نیشابور رسید. در آنجا، عارف و شاعر سوخته جان، شیخ فریدالدین عطار، به دیدار او و خانواده‌اش آمد. در این دیدار، عطار جلال‌الدین خردسال را نیز دید. گویی از ضمیر این کودک حکایت‌هایی خواند که در آنجا کتاب «اسرارنامه» اش را به او داد و به سلطان‌العلماء توصیه کرد که مراقب پسرک اعجوبه‌ی خود باشد و افزود: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند!»

سلطان‌العلماء به بغداد رسید و از آنجا عازم حجاز و زیارت بیت‌الله الحرام شد. در مکه حج گزارد و سپس به شام رفت و از آنجا راهی آسیای صغیر شد که ترکان سلجوقی با تدبیر و خردمندی بر آن حکم می‌راندند. سلطان‌العلماء به مدت یک سال در شهر ارزنجان اقامت گزید و سال بعد به شهر دیگری به نام لارنده رفت و چهار سال هم در آن شهر به ارشاد و هدایت مردم مشغول بود. سال اول ورود به لارنده، جلال‌الدین محمد به سن هجده سالگی رسیده و جوانی با کمال و رشید شده بود. سلطان‌العلماء دختر خواجه لالای سمرقندی - به نام گوهرخاتون - را برای او خواستگاری کرد. ازدواجی صورت گرفت که حاصل آن تولد دو پسر به نام‌های بهاء‌الدین محمد و علاء‌الدین محمد بود. از این دو برادر، بهاء‌الدین محمد - مشهور به سلطان ولد - بعد از پدر، راه او را ادامه داد. سلطان‌العلماء در لارنده بود که علاء‌الدین کیقباد سلجوقی، پادشاه آسیای صغیر، از او دعوت کرد به قونیه برود. خوب است بدانیم که قونیه، پایتخت سلاجقه‌ی روم، در آن وقت کانون زبان فارسی و مرکز دانشمندان و عارفان بود

و بزرگانی چون فخرالدین عراقی، صدرالدین قونوی و نجم‌الدین رازی در آن به سر می‌بردند و سلاجقه‌ی روم نیز با حسن تدبیر و ایجاد فضای مناسب آن را به یک فرهنگ شهر تبدیل کرده بودند. سلطان العلماء دعوت علاءالدین کیقباد را پذیرفت و با اعزاز و احترام بسیار وارد قونیه شد، اما قبول نکرد در خانه‌ای مجلل که برایش آماده کرده بودند سکونت کند و در مدرسه‌ای ساکن شد. در قونیه سلطان العلماء بهاء‌الدین ولد بسیار مورد احترام واقع شد و حتی علاءالدین کیقباد خود برای استفاده به مجلس او حاضر می‌شد.

پس از دو سال اقامت در قونیه، سلطان العلماء درگذشت. در این وقت جلال‌الدین محمد، که بیست و چهار سال داشت به وصیت پدر و خواهش مریدان جانشین پدر شد و به وعظ و ارشاد مردم و اداره‌ی امور شرعی مردم قونیه مشغول گردید. بعد از یک سال، برهان‌الدین محقق ترمذی، که از مریدان سلطان العلماء بود از خراسان به قونیه آمد. برهان‌الدین که مردی آشنا به علوم و اسرار عرفان و تصوف بود چندی به تعلیم استاذزاده‌ی خود، جلال‌الدین محمد، پرداخت و سپس از او خواست برای تکمیل علوم و معارف خود به شام برود. جلال‌الدین محمد پذیرفت. به دمشق و حلب رفت و به مدت چهار، تا هفت سال، در این دو شهر به ادامه‌ی تحصیل و تهذیب نفس مشغول شد. در همین سال‌ها بود که در دمشق با محی‌الدین ابن عربی، مشهور به شیخ اکبر، بزرگ‌ترین چهره‌ی عرفان نظری در جهان اسلام، دیدار کرد. سرانجام جلال‌الدین محمد به قونیه بازگشت و به شیوه‌ی سابق به تعلیم و ارشاد مردم پرداخت و این کار را تا پنج سال ادامه داد تا این که آن واقعه‌ی شگرف اتفاق افتاد: دیدار شمس.

دیدار شمس تبریزی

شمس‌الدین محمد بن ملک داد، معروف به شمس تبریزی، عارفی شوریده حال از مردم تبریز بود که پیوسته از این شهر به آن شهر می‌رفت و به هر جا که می‌رسید سراغ پیری، فقیهی، عالمی، عارفی و اهل دلی را می‌گرفت و با او دیدار می‌کرد و سپس به راه خود ادامه می‌داد. در طی همین سفرها بود که گذارش به قونیه افتاد. در قونیه، روزی عالم بزرگ شهر، جلال‌الدین محمد را دید که بر

اسبی راهوار نشسته و با گروهی از شاگردان و مریدان می‌آید. به پیش رفت و از جلال‌الدین سؤالی پرسید و جوابی شنید که شرح آن در این مختصر نمی‌گنجد، اما این سؤال و جواب سرنوشت‌ساز شد و باب گفت‌وگوی شگرفی را میان آن دو گشود. جلال‌الدین گویی گمشده‌ی خود را در وجود شمس یافته باشد، دیگر از شمس جدا نشد و از آن پس احوالش دگرگون گشت تا آنجا که در وصف حال خود - خطاب به شمس - می‌گفت:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سر حلقه‌ی بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین با وقاری بودم
بازیچه‌ی کودکان کویم کردی

پس از دیدار با شمس، مولوی به تدریج از عالمی محتشم و فقیهی برجسته، به عارفی شوریده حال و شیدا بدل شد؛ و این واقعه در آستانه‌ی چهل سالگی او رخ داد. بنابراین شخصیتی که ما به نام «مولوی» یا «مولانا» می‌شناسیم. حاصل دیدار او با شمس تبریزی است و لاغیر؛ اگرچه نباید تردید کرد که آتش شمس هم نمی‌توانست در شخصیتی جز جلال‌الدین محمد - که مراحل سیر و سلوک و ریاضیت و تهذیب و تحصیل را طی کرده بود - درگیرد و او را این چنین شعله‌ور سازد.

با چنین رویدادی، که موجب دگرگون شدن مولانا شد، مریدان او به ملامت و سرزنش شمس برخاستند که چرا باعث شده است «سجاده‌نشین با وقار» شهرشان، این گونه «بازیچه‌ی کودکان کوی» شود. از این رو شمس پس از بیش از یک سال، قونیه را ترک کرد و به شام رفت. جلال‌الدین بسیار اندوهگین شد و پسرش سلطان ولد را به دمشق فرستاد تا شمس را بازگرداند. شمس با اصرار فراوان سلطان ولد به قونیه بازگشت، اما باز هم مریدان در پی‌اش افتادند و کمر به قتلش بستند. شمس هم ناچار، بار دیگر بی‌خبر از قونیه بیرون رفت و دیگر اثری از او به دست نیامد. در این مرحله از غیبت شمس، مولوی خود دوبار برای یافتنش به شام رفت ولی باز هم او را نیافت و ناچار شد تا آخر عمر در فراق او بسوزد و بسازد.

مولوی، یکی دو سال بعد، آرامش یافت و تصمیم گرفت به تربیت و ارشاد مردم و نشر معارف الهی مشغول شود. دیری نپایید که بر اثر نبوغ وافر، ذوق

سرشار و سخنان دل انگیزش، که مولود عمری تفکر در احوال جهان و انسان بود، در تمام دیار روم - آسیای صغیر - به شهرتی بی سابقه رسید. از هر جا طالبان بسیار به سوی او می آمدند و حتی بزرگان و امیران به درگاهش می شتافتند و جرعه نوش دریای معرفت او می شدند. گویی پیش‌بینی فریدالدین عطار به تحقق پیوسته بود!

آثار مولوی

از مولوی چند اثر مثنوی و منظوم به جا مانده است: دیوان شمس تبریزی، رباعیات، فیه مافیه - به نثر، که شامل مجالس اوست - مکاتیب، که شامل مکتوبات و نامه‌های اوست و بالاخره مثنوی؛ که این کلمه خود به تنهایی افاده‌ی نام جلال‌الدین محمد بلخی را می‌کند.

سال‌های عمر مولوی از پنجاه گذشته بود که سرودن مثنوی را شروع کرد. انگیزه‌ی این کار نیز چنین فراهم شد که روزی حسام‌الدین چلبی، از مریدان صدیق مولانا که خود عارفی بزرگ بود، به مولانا پیشنهاد کرد که در صورت امکان اثری منظوم مانند الهی‌نامه سنایی و یا منطق‌الطیر عطار بسراید تا پس از او، مورد استفاده‌ی یاران و مریدان باشد.

مولانا جلال‌الدین، این پیشنهاد را بی‌درنگ پذیرفت و در همان وقت هجده بیت اول مثنوی را - که به نی‌نامه مشهور است - سرود و در کاغذی به دست حسام‌الدین داد. بدین ترتیب سرایش مثنوی آغاز شد.

از آن پس، مولوی در همه حال مثنوی می‌گفت: در حال سماع، در حمام، نشسته، ایستاده؛ و گاه از اول شب تا طلوع فجر. او می‌گفت و حسام‌الدین می‌نوشت و سپس یک بار آنچه را نوشته بود به آواز بلند برای مولانا می‌خواند. سال‌ها گذشت و به تدریج مثنوی تا شش دفتر نوشته شد، اما هنوز کار پایان نیافته بود که وفات مولانا پیش آمد.

بل الرفیق الاعلی

جلال‌الدین محمد مولوی، ۶۸ سال عمر کرد و سرانجام در غروب روز یکشنبه

پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۵ هجری قمری، در اثر بیماری و تب شدید درگذشت. در مناقب العارفین آمده است که در شب وفات او، پسرش سلطان ولد از رنجوری و بی‌خوابی به شدت ضعیف شده بود و به خاطر بیماری پدر بی‌تابی می‌کرد. اما مولانا به او گفت: «بهاءالدین! من خوشم. برو سری بنه و قدری بیاسا!» بهاءالدین حرف پدر را شنید و رفت. آنگاه مولانا در وصف حال خود این غزل را سرود که حسام‌الدین چلبی نوشت، در حالی که اشک می‌ریخت:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن
ترک من خرابِ شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
بر شاه خوب رویان، واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
خیره‌کشی است ما را، دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید، تدبیر خون بها کن
دردی است غیر مردن، کان را دوا نباشد؟
پس من چگونه گویم کاین درد را دوان کن
در خوابِ دوش پیری، در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گراژدهاست در ره، عشق است چون زمرد
از برق آن زمرد، هین دفع اژدها کن
و این آخرین غزل او بود.

با مرگ مولانا ولولهای در قونیه افتاد که تا آن روز هرگز سابقه نداشت. چهل روز عزای عمومی اعلام شد. شاعران و گویندگان در سوک او مرثیه‌ها سرودند و سخن‌ها گفتند. حتی یهودیان و مسیحیان در تشییع جنازه‌اش حاضر شدند. صدرالدین قونوی عارف و عالم مشهور شهر بر پیکرش نماز خواند و آنگاه وی را در کنار مزار پدرش به خاک سپردند و چندی بعد بر مزار آن‌ها بنای قبه الخضرا - گنبد سبز - را ساختند که تا امروز باقی است.

بخش اول

قصه‌ها

نی نامه

بشنو این نی چون حکایت می کند
 از جدایی ها شکایت می کند
 کز نیستان تا مرا ببریده اند
 در نفیرم مرد و زن نالیده اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 باز جوید روزگار وصل خویش
 ۵ من به هر جمعیتی نالان شدم
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من
 از درون من نجست اسرار من
 سرّ من از ناله‌ی من دور نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد

نفیر: صدای ناله، زاری
 شرحه شرحه: پاره پاره
 فراق: دوری، هجران
 اشتیاق: شوق بسیار
 ظنّ: گمان، خیال
 مستور: پوشیده، پنهان
 دید جان: دیدن جان

هر که این آتش ندارد نیست باد
 ۱۰ آتش عشق است کاندَر نی فتاد
 جوشش عشق است کاندَر می فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 پرده هایش پرده های ما درید
 همچونی زهری و تریاقی که دید؟
 همچونی دمساز و مشتاقی که دید؟
 نی حدیثِ راهِ پر خون می کند
 قصه های عشقِ مجنون می کند
 محرم این هوش جز بی هوش نیست
 مَر زبان را مشتری جز گوش نیست
 ۱۵ در غم ما روزها بیگاه شد
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گر رفت گو رو ، باک نیست
 تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 هر که بی روزی است، روزش دیر شد
 در نیابد حالِ پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید والسلام

حریف: همدل و هم درد
 پسرده: از اصطلاحات علم
 موسیقی
 تریاق: تریاک، ضد زهر. تریاق
 داروی خاصی مرکب از
 اجزای مختلف بوده است
 و با تریاک که از شیرهی
 خشخاش می گیرند متفاوت
 است
 دمساز: رفیق
 مَر: همانا، البته

۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی ای
خوش نوایی، سبز و گویا طوطی ای
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتمی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود

۵ گربه ای برجست ناگه از دکان

بهر موشی؛ طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت
شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر دکان بنشست فارغ، خواجه و ش
دید پُروغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد؛ گشت طوطی کل ز ضرب

سوداگران: مشتریان

ناطق: گویا، سخن گو

حاذق: ماهر

صدر: بالا

خواجه: ارباب، آقا، صاحب

خواجه و ش: مانند خواجه،

سنگین و باوقار

کل: کچل

ضرب: زدن

روزکی، چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

۱۰ ریش برمی کند و می گفت: ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه ها می داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هرگون شگفت
تا که باشد اندر آید او به گفت
۱۵ جولقی بی سر برهنه می گذشت

با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان
بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر
۲۰ جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته ی خوابیم و خور

ندامت: پشیمانی

آه کردن: افسوس خوردن

میغ: ابر

هرگون: همه نوع، هرگونه

جولقی: درویشی که موی

سروصورت خودرامی تراشد،

برعکس غالب درویشان

طاس و طشت: ظروفی از

جنس مس که در گذشته در

حمامها مورد استفاده قرار

می گرفت

قیاس: مقایسه

صاحب دلق: درویش، منظور

همان جولقی است

ابدال: جمع بَدَل، نیکان،

اولیای حق

۲. بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفه‌ی نخچیر در وادیّ خوش
 بودشان از شیر دایم کشمکش
 بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 حیلہ کردند، آمدند ایشان به شیر
 کز وظیفه ما تو را داریم سیر
 بعد از این اندر پی صیدی میا
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا
 ۵ گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر
 مکرها من دیده‌ام از زید و بکر
 من هلاک فعل و مکر مردمم
 من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
 گوش من لایلدغ المؤمن شنید
 قول پیغمبر به جان و دل گزید
 جمله گفتند ای حکیم با خبر
 الْحَذْرَا دَع، لَيْسَ يُغْنِي عَنْ قَدَرِ
 در حذر شوریدن شور و شر است
 رو توکل کن، توکل بهتر است

نخچیر: شکار، حیوانات
 خوش: خوش
 وادی: ناحیه، منطقه
 کشمکش: نزاع، پریشانی،
 هول و هراس
 چرا: چریدن، چراگاه
 گیا: مخفف گیاه، علف
 زید و بکر: کنایه است از این
 و آن، کس و ناکس
 لایلدغ المؤمن...: اشاره
 است به این حدیث نبوی:
 لَا يُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ حُجَرِ
 مَوْتَيْنِ؛ یعنی مؤمن دو بار از
 یک سوراخ گزیده نمی‌شود

۱۰ گفت آری، گر توکل رهبر است

این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر ببند

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق

لقمه‌ی تزویز دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چیست از تسلیم خود محبوب‌تر؟

آن‌که او از آسمان باران دهد

هم تواند کو ز رحمت نان دهد

۱۵ گفت شیر: آری، ولی ربُّ العباد

نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام

هست جبری بودن این‌جا طمع خام

پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟

دست داری، چون کنی پنهان تو جنگ؟

خواجه چون بیلی به دست بنده داد

بی‌زبان معلوم شد او را مراد

جمله با وی بانگ‌ها برداشتند

کان حریصان این سبب‌ها کاشتند

۲۰ صد هزار اندر هزار از مرد و زن

پس چرا محروم ماندند از زمن؟

شیر گفت آری، ولیکن هم بین

جهدهای انبیا و مؤمنین

جهد می‌کن تا توانی، ای کیا

در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد

زانک این را هم قضا بر ما نهاد

توکل: تکیه بر خدا، خدا

را وکیل خود قرار دادن و

آسوده شدن

سبب: علت داشتن هر چیزی

سنت: سیره، روش

ربُّ العباد: خدا، خدای بندگان

زمن: روزگار، زرق و روزی

عیار: مخفف عیار، راهزن

جوانمرد و باگذشت

کیا: بزرگ، ارباب

زین نَمَط بسیار برهان گفت شیر
 کز جواب آن جبریان گشتند سیر
 ۲۵ روبه و آهو و خرگوش و شغال
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 عهدها کردند با شیر ژیان
 کاندَرین بیعت نیفتد در زیان
 قسم هر روزش بیابد بی جگر
 حاجتش نبود تقاضای دگر
 عاقبت شد اتفاق جمله‌شان
 تابایید قرعه‌ای اندر میان

۳۰ قرعه بر هر که فتادی روز روز
 سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
 چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
 بانگ زد خرگوش کاخر چند جور؟!
 قوم گفتندش که چندین گاه ما
 جان فدا کردیم در عهد وفا
 تو مجو بدنامی ما ای عنود
 تا نرنجد شیر، رو تو زود زود
 گفت: ای یاران مرا مهلت دهید
 تا به مکرم از بلا بیرون جهید
 ۳۵ تا امان یابد به مکرم جانتان

ماند این میراث فرزندان
 قوم گفتندش که ای خر، گوش دار
 خویش را اندازه‌ی خرگوش دار
 هین چه لاف است این که از تو بهتران
 درنیاوردند اندر خاطر آن؟
 گفت ای یاران، حَقَم الهام داد

پنجه زدن: در افتادن
 نَمَط: شیوه، طریق
 برهان: دلیل، استدلال
 جبریان: معتقدان به جبر که
 اختیار بشر را منکرند
 بیعت: معامله، قرارداد
 بی جگر: بی خون جگر خوردن،
 بدون زحمت
 یوز: پلنگ، در این جا تیزیابی
 پلنگ مقصود است
 ساغر: جام می، کنایه است
 از نوبت
 جور: ظلم، ستم
 عنود: ستیزه‌جو

مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد
 آنچه حق آموخت مر زنبور را
 آن نباشد شیر را و گور را
 ۴۰ بعد از آن گفتند کای خرگوش چُست
 در میان آر آنچه در ادراک توست
 گفت هر رازی نشاید باز گفت
 جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
 حاصل، آن خرگوش رای خود نگفت
 مکر اندیشید با خود طاق و جفت
 ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
 بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 زان سبب کاندر شدن واماند دیر
 خاک را می کند و می غرید شیر
 ۴۵ گفت من گفتم که عهد آن خسان
 خام باشد، خام و سُست و نارسان
 در شدن، خرگوش بس تأخیر کرد
 مکر را با خویشتن تقریر کرد
 شیر اندر آتش و در خشم و شور
 دید کان خرگوش می آید ز دور
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 بانگ بر زد شیر: های ای ناخَلَف!
 من که پیلان را ز هم بدریده ام
 من که گوش شیر نر مالیده ام
 ۵۰ نیم خرگوشی که باشد که چنین
 امر ما را افکند او بر زمین؟
 گفت خرگوش: الامان، عذریم هست
 گر دهد عفو خداوندیت دست

چُست: چالاک، زرنگ
 خسان: جمع خَس، بی ارزش،
 پست
 نارسان: ناشایست، بی ارزش،
 پوچ
 شدن: رفتن و رسیدن
 تقریر کردن: گفتن و بازگفتن
 ناخلف: حرام زاده

گفت: چه عذر ای قصور ابلهان
 این زمان آیند در پیش شهان؟
 گفت: ای شه ناکسی را کس شمار
 عذر استم دیده‌ای را گوش دار
 من به وقت چاشت در راه آمدم
 با رفیق خود سوی شاه آمدم
 ۵۵ با من از بهر تو خرگوشی دگر
 جفت و هم‌ره کرده بودند آن نفر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 قصد هر دو هم‌ره آینده کرد
 گفتمش: ما بنده‌ی شاهنشیم
 خواجه تاشان که آن درگهیم
 گفت: شاهنش که باشد شرم دار
 پیش من تو نام هر ناکس میار
 هم تو را و هم شهت را بردم
 گر تو با یارت بگردید از برم
 ۶۰ گفتمش بگذار تا بار دگر
 روی شه بینم برم از تو خبر
 گفت هم‌ره را گرو نه پیش من
 ورنه قربانی تو اندر کیش من
 لایه کردیمش بسی، سودی نکرد
 یار من بستد، مرا بگذاشت فرد
 گر وظیفه بایدت ره پاک کن
 حین بیا و دفع آن بی‌باک کن
 گفت: بسم الله بیا تا او کجاست
 پیش درشو، گر همی گویی تو راست
 ۶۵ تا سزای او دو صد چون او دهم
 ورنه دروغ است این، سزای تو دهم

الامان: امان بده
 قصور ابلهان: کمترین ابلهان
 استم دیده: ستم دیده
 چاشت: صبح
 آن نفر: منظور حیوانات جنگل
 است
 خواجه تاشان: دو غلام یک
 خواجه، تاش پسوندی است
 ترکی به معنای هم؛ مانند
 هم‌شهری، هم‌شاگردی و...
 که: کوچک، حقیر
 لایه: التماس، اصرار
 پیش درشو: راه بیفت، جلو
 بیفت
 ورنه: و اگر

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 اینتُ خرگوشی چو آب زیرگاه
 چون که نزد چاه آمد شیر، دید
 کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
 گفت: پاواپس کشیدی تو چرا؟
 پای را واپس مکش، پیش اندر آ
 گفت: آن شیر اندرین چه ساکن است
 اندرین قلعه ز آفات ایمن است
 ۷۰ گفت: پیش آ، زخمم او را قاهر است
 تو بین کان شیر در چه حاضر است؟
 گفت: من سوزیده‌ام زان آتشی
 تو مگر اندر بر خویشم کشی
 تا به پشت تو من ای کان کرم
 چشم بگشایم به چه در بنگرم
 چون که شیر اندر بر خویشش کشید
 در پناه شیر تا چه می‌دوید
 چون که در چه بنگریدند اندر آب
 اندر آب از شیر و او درتافت تاب
 ۷۵ شیر عکس خویش دید از آب تفت
 شکل شیری دربرش خرگوش زفت
 چون که خصم خویش اندر آب دید
 مر وُرا بگذاشت و اندر چه جهید
 درفتاد اندر چهی کو کنده بود
 زان که ظلمش بر سرش آینه بود
 چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
 سوی نخچیران روان شد تا به دشت
 شیر را چون دید در چه کشته، زار

اینْت: این تو را، بین!

پا کشید: عقب ایستاد

قاهر: غالب، چیره، کاری

کان کرم: منبع کرامت و

بزرگواری

درتافت: منعکس شد

تاب: تابش، نور

آب تفت: آبی که نور در آن

می‌تابید

زفت: چاق و فربه

چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
۸۰ مژده مژده ای گروه عیش‌ساز

کان سگِ دوزخ به دوزخ رفت باز
جمع گشتند آن زمان جمله وُحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

چرخ می‌زد: می‌رقصید
دوزخ: جهنم
وُحوش: حیوانات وحشی

دفتر اول